

از هیولاها

ایمان گنجی

کژزادی‌ها: به سوی هیولا

اولین بار در یک عکس دیدمشان. زنی در چادر گل‌گلی با سر رو به پایین، پاهای باز تا عرض شانه، در رنج؛ شوهرش به زور او را به دنبال خودش می‌کشید. شاید برای نگاه کردن به دوربین آنالوگ که عکس‌هایش آن زمان هر یک ارزشی داشتند. زن انگار نظام ارزش را نمی‌فهمید. از چندماه قبل جایی در پهلویش درد گرفته بود. درد نمی‌رفت. چندین و چند دکتر متخصص انواع آزمایش‌ها را بر بدنش انجام دادند. نه تنها مشکلی در تست خون و مدفوع و عکس و ابزارهای همگون‌ساز پزشکی حاکمیت ثبت نمی‌شد، بلکه حتی جایی که درد می‌کرد، روبرو یا نزدیک هیچ اندام داخلی‌ای مثل کلیه و روده نبود. بعد از مدتی پوستش چروک شد. عفونتی پیدا شده بود اما منشاء آن را پیدا نمی‌کردند. دکترها آنتی‌بیوتیک‌های قوی تجویز کردند. قرص اعصاب. دیازپام برای خواب. دکتری گفت تنها راهش این است که زن حامله شود. زن خودش اصلاً در بند این چیزها نبود. شوهر به حیله و بدون این‌که به او بتواند چیزی بگوید، حامله‌اش کرد. (تجاوز؟) در آن عکس حامله بود. بعد چند هفته فهمید. بچه بیرون آمد. عفونت هم بیرون آمد.

بدن زن به جنگ خودش رفت. سیستم ایمنی به جان سلول‌های بدن خودش افتاده بود. اما سیستم ایمنی ابداً به سیاق اسطوره‌پردازی‌های سیاست دولتی مدرن کار نمی‌کند. سیستم ایمنی نه با طرد عنصر خارجی که به واسطه‌ی گشوده‌بودن نسبت به عنصر خارجی و قرارگرفتن در رابطه‌ی دوسویه با آن، در منطقه‌ی مرزی بین آن دو که سلول‌های بنیادی یک فرد واحد آن را بر نمی‌سازد، توسعه پیدا می‌کند. سیستم ایمنی نوزاد و مادر از همان ابتدا علاقه‌ی نیچه‌ای‌شان، دوستی از جنس جنگ را پی می‌گیرند و بدن مادر دیگر روی خودش بسته نمی‌شود و دست از سرطانی‌کردن برمی‌دارد. آری گویی به زندگی؟

مسئله‌ی میراث از همان ابتدا منتفی است. بدن جنین تکینگی خودآیین و درون‌زاد بدن تکینه‌ی مادر است. اما مسئله نه یک، دو، سه — شمردن سلول‌های بنیادی پدر، مادر، بچه — بلکه اشغال‌دی‌ان‌ای‌ها، بازمانده‌های ویروس‌های اساطیری است، بلکه میکروکیم‌ریسم‌ها، چندبنیادی‌بودن کثیر سلول‌ها است. کیم‌ریسم، کژزادی، هیولا. مسئله چیزی نیست به جز (خرد)هیولاها.

نه تنها بدن ما میزبان بقایای به‌اصطلاح «دیگران» است، بلکه میکروکیم‌ریسم‌ها، دیگران، در میان سلول‌های مغزمان نیز وجود دارند. ما با سلول مغزی بقیه، با سلول مغزی گوسفندها، خوک‌ها، ملخ‌ها فکر می‌کنیم، اگر فکر بکنیم.

ما سه بودیم. سه عدد ضروری بعدها برای بر ساختن مکان محسوس است. بخشی هرچند مولی از انقلاب‌ها. سه به‌علاوه عدد ضروری برقرارکردن موقعیتی واقعی، و بنابراین بی‌پایان نیز تعریف شده‌است: مثلث لکان، من، تو، و دیگری. بازتولید مثلث خانواده: من، تو معشوقه‌ام که شبیه مادری، و دیگری که اقتدار آخته‌گر پدر است.

ولی ما آن‌طور سه بودیم که من و تو و دیگری در دایره‌ای از موضع‌های قابل تعویض قرار می‌گیرند، جایی که «من دیگری است» و «تو» نامی مشترک. سه نخستین نمود یک کثرت است، تنها اگر هر سه

به شکلی خودآیین در نسبتی قرار گرفته باشند که بارت نسبت / ایدیوریتی می خواند، «الگوی نوعی عنصر سیال ... فرمی بداهه و متغیر ... ترکیب بندی ای بدون تشبیت یا ضرورت طبیعی: نوعی "سیلان داشتن" ... خلاصه، درست نقطه‌ی مقابل یک کادنس غیر منقطع و اکیداً قاعده مند.» نه سه‌ی پدر، مادر، ادیپ شاه، بلکه سه‌ای که همواره چهار، پنج، شش، یا بیشتر می شود و دست آخر کله‌اش را می برد. اسفالی با سه هزار تو. ماشین جنگی‌ها می گویند که «حین راه رفتن هم سوال می پرسیم». هر حرکت، هر لیخند، هر بوسه، سوالی است که می پرسیم. چگونه می توان نسبتی را حفظ کرد که اساساً حفظ نشدنی است؟ چه طور نسبتی را که اساساً ضد بقا است، فیلیا، می توان دم به دم ابقا کرد؟

ریتم‌ها از هم در می گذرند، یکدیگر را تشدید و تضعیف می کنند، هم گرا و واگرا می شوند: هیچ دلیلی وجود ندارد که خطوط واگرا را همگرا کنی یا برعکس. عاطفه‌های تضعیف کننده شبکه‌ی فیلیایی تشکیل نمی دهند. اما انفصال‌ها و اتصال‌های پی در پی ربطی به تضعیف ندارد، بلکه بخشی از ایدیوریتی، تنها «ناممکنی ابقای بقا تا پذیر» هستند.

نگاه می کنم: رشته‌های اعصاب از بدن خوابیده به بدن تصویر ساز به بدن متن ساز گره خورده اند. ما سه نفر بودیم. آیا ما در حباب خودمان زندگی می کنیم و $n-1$ را خیال پردازی می کنیم؟ خیال پردازی‌های رویاگون روزمره بخشی از ساختن موقعیت فیلیا است: نه وعده‌ی چیزی، بلکه تکرار وعده‌ی ابقای گشودگی، شادمانی آری گویی بی پایان. از سوی دیگر، در برابر کثرت $n-1$ ، جنگ از داخل همه‌ی ما عبور کرده است. «حین راه رفتن هم سوال می پرسیم». ما هم جنگ داریم، جنگ‌ایم.

ما از درون ملخ هم فکر می کنیم. از درون سوسک. در آتن مبارزان محلی بخش دیگری از این جنگ جهانی فریاد می زدند ما سوسک هستیم.

ما متزلزل ایم. هراس سایه‌ای است که شکم‌های لاغر پارانوئید ما را به هم محکم تر فشار می دهد، عرق‌شان را در می آورد، و بوی کرم‌هایی که از این طرف و آن طرف، هدیه و نسیه و هوس، از سر تفریح و وسواس به تن مان می مالیم، در می آورد. سرهم بندی‌های عرقی. سرهم بندی‌هایی که در سکوت و تف به راه می افتند. و ریتم‌ها نه ریتم، ایدیوریتی مشترک و نه ریتم اشتراکی.

در میان دو کثرت پیشاپیش ساخته شده است و همواره می شود. می گویند زن پیش از حاملگی غش می کرد، یا هنوز هم نگاهش را می توان «غریب» توصیف کرد. این چه چیزی از جنون گره خورده با مرگ را چه طور نشان می دهد؟ بدن فرو بسته، بدنی که روی خودش تا می خورد، بدنی که ملال را تا مرزهای انسداد مطلق نسبت به جریان‌های خارج پیش می برد، بدنی است که به جان خویش می افتد. (دکتر می گوید که واکنش سیستم عصبی بدن خودت باعث کچلی موضعی شده است.) بدن ملال‌زی زن تنها با هجوم درونی بدن دیگری می توانست سیستم ایمنی خود را از حالت سرطانی‌اش خارج کند. در منطقه‌ی میانی بین بدن جنین و بدن مادر کز زادی تکانه‌ی غالب است، و سیستم‌های ایمنی دو بدن در گشودگی آن توسعه می یابند.

اصرار بر این چشم انداز، جنگی با حرکتی مضاعف است. آن سو بدن متمدن را بدن فرو بسته، بدن به دور از سیال‌ها و سیلان‌های بدن‌های دیگر و دور از «معرض» آنها می خواهد، و همزمان بدن بیجه را «امتدادی» از بدن پدر و مادر می خواند: اسطوره‌ی تخم، از «یک گوشت و پوست» بودن و اسطوره‌ی خون، اسطوره‌ی خاک، اسطوره‌ی عشق مادری، امتداد، امتداد، امتداد؛ آن سو ماشین‌آلات ادیبی‌اش را در امتداد این خطوط مولی و صلب برقرار می کند. این سو اما بدن را پیشاپیش مملوء از کز زادی، دیگر گونگی، حفره، و غیر قابل تمییز از دیگری می داند در حالیکه بر تکینگی تاکید دارد، تخم برایش صرفاً فاکتوری در میان بقیه‌ی

فاکتورهاست، بدن مادر و جنین را در شدت‌ها و نه امتدادهایشان می‌بیند، وقتی بچه از همان آغاز در جنگ با مادر است و در عین حال، در مغز مادر برجای می‌ماند. مسئله بر سر شدت‌ها و تأثرها، عاطفه‌ها و میانه‌ها است.

در میان یک کثرت پیشاپیش ساخته شده‌است و همواره می‌شود. کزادای‌ها و هیولاها پیشاپیش هستند و می‌شوند. بدن‌ها، تکینگی‌های خمیری‌شکل، جمعیت‌های نقب‌ها و کندوها و فوج‌ها، تنها در کنار یکدیگر فهمیدنی و اندیشیدنی می‌شوند. نه بدنِ مدرن، نه بدنِ افلاطونی، نه بدنِ انسان‌محور.

«شرمِ مرد بودن — چه دلیلی بهتر از این برای نوشتن؟» تنها دلیلی که همه‌ی این سطرها را می‌نویسم. نه تنها شرم از مرد بودن، که شرم از بودن، که از زمانِ آکاردئون‌شکل تکرارهای بی‌تفاوت. مردانگی تکرار بی‌تفاوت است؛ یک صلب‌شده.

در میان یک کثرت پیشاپیش ساخته شده‌است و همواره می‌شود. اگر فقدان وجود داشته باشد، در چیزی به جز مرد، ماشین‌انسداد، نیست. مرد، یگانه یک «طبیعی»، چیزی است که در هر انقلاب باید از آن عبور کرد.

در حالی که در برابر مرد چیز دیگری هستی ندارد، هنوز کثرت دیگری هست که یکی از تکانه‌های آن — سفید — ادعای برتری بر دیگر عناصر — غیرسفید — را دارد. «بدون چینی و عرب و سیاهی که برای برآفتن شب فرد پارانویید سفید وارد می‌شوند، هیچ زنجیره‌ی دلالتی‌ای وجود نخواهد داشت.» هر بدنی که در برابر «مرد سفید» قرار بگیرد، پیوندهایی با هیولا دارد. چندرگه‌های هیولایی همان بدن‌هایی هستند که پیش از سربرآوردن فالوس-عمودیِ مرد سفید وجود دارند؛ کزادای‌های جغرافیایی تاریخ، جایی که باید از آن آغاز کرد.

هیولا: به سوی جنوب

بزرگترین دست‌اندازی فرهنگی مدرن مرد سفید به هیولاها احتمالاً ابرقهرمان‌های آمریکایی است، هیولاهای رقت‌آور انسانی‌شده و انسان‌ریخت که تا ابد تکرار بی‌تفاوت پرومتئوس در لحظه‌ی اعطای آتش به انسان خواهند بود.

هیولای به‌بردگی‌کشیده‌شده: این تنها بیان هیولا در تاریخ مکتوب است، اما تأثیرها و اثرهای هیولایی جابه‌جای این متن سرکوب‌گر را سوراخ کرده‌اند.

نقل است که هیولاها از جهنم می‌آیند، اما هنوز می‌توان درباره‌ی ماهیت این هیولا و نیز او که هیولا می‌نامدش، تأمل کرد. هیولا می‌تواند لویاتان باشد، هم‌او که جار می‌زد «همه‌چیز مادون ملکوت از آن من است»، که مشترکات طبیعی (زمین، هوا، آب، و هرچه مادون ملکوت است) را ملک خود اعلام کرد، هیولای مالکیت که بعدها بار دیگر احضار شد تا بنیان‌های اسطوره‌ای دولت-ملت مدرن و دوران دوگانه‌ی مالکیت خصوصی/عمومی آن را برکند. یا اینکه هیولا می‌تواند از میان ساحره‌ها باشد؛ آنها که غالباً حین شورش‌های دهقانی علیه دولت بورژوازی جنینی (و مصادره‌ی زمین‌های مشترک به‌دست آن) فاش می‌شدند، شکار می‌شدند، سوزانده می‌شدند. یا شاید هیولا، «کالیبان» دیگری باشد در انقیاد ارباب استعماری و متمدن خود.

شکاک باشی حتی از بدن این هیولا هم خواهی پرسید و اینکه «بدن هیولا چه می‌تواند بکند؟». خواهی پرسید: آیا ارگانسیم‌ای است تک‌سر و هزارسر، همگون اما تقسیم‌شده، شبیه به «فرانکنشتاین» ادیبی که تنها قادر به کینه‌توزی علیه پدر است؛ یا «آسفالی» است بی‌سر و هزار توگون، آسفالی که اجتماع‌اش را علیه فاشیسم، «علیه توده، ... علیه فریبی به نام "فرد"» علم می‌کند، که اجتماع‌اش «از اجتماع خون، زمین، و منافع متمایز است»؟

ارسطو در دومین کتاب فیزیک خود «هیولا» (teras, τέρας, monster) را خطا یا انحراف از طبیعت، همچون نوزادان به اصطلاح «ناقص‌الخلقه» یا جانورهای چندرگه با بدن‌های انسانی و سرهای حیوانی تعریف می‌کند. ژاک دریدا نیز به همین تعریف پزشکی متقدم از امر هیولایی اشاره می‌کند وقتی می‌نویسد: «اینکه طبیعت خود را طبیعت‌زدایی کند، از خودش جدا شود، به شکل طبیعی بیرونش را در درونش گرد آورد — این مصیبت است، رویدادی طبیعی است که طبیعت را برمی‌اندازد، یا هیولاشی است، انحرافی طبیعی درون طبیعت».

از آنجا که به اصطلاح «امر طبیعی» سنجهی امر سیاسی و امر اجتماعی در یونان باستان بود، τέρας نیز هرگز حتی در ارسطو محدود به پدیده‌های اسطوره‌ای و زیست‌شناختی باقی نماند.

کلمه‌ی τέρας «ابتدائاً ارجاعی بود به نشانه‌ی شوم، هراس‌افکن و شگفت‌آوری از یک رویداد متعلق به آینده که خدایان آن را نازل می‌کردند و نیاز به تفسیر داشت». بدین اعتبار، τέρας به معنای نشانه است، اما اغلب نشانه‌ای از یک تهدید که در خود حامل قدرت الوهی است. این واژه به لحاظ ریشه‌شناختی از ریشه‌ی هندی‌اروپایی متقدم *k^wer- (کار کردن، انجام دادن، ساختن) می‌آید که فرم خود را در کلمه‌ی ایرانی‌هندی کار حفظ کرده‌است و کلمه‌ی مشتق‌شده‌ی دیگر در شاخه‌ی اسلاویک، čarъ به «افسون و جادو» ارجاع دارد.

معادل لاتینی τέρας، کلمه‌ی monstrum، دلالت‌های معنایی مهم لفظ یونانی را حفظ می‌کند، چراکه از ریشه‌ی یکسانی با فعل to demonstrate («اثبات کردن، نشان دادن») می‌آید. با این حال، معنای نشان‌گری نهفته در هیولا ماهیت خاصی دارد: هیولا خود را نشان می‌دهد، بر خود دلالت دارد، و نشانه‌ی تهدیدی است که صرف حضور هیولا به اصطلاح انسانیت را با آن مواجه می‌کند. هیولا حتی لازم نیست کاری برای این نشان‌گری بکند، بلکه صرف پدیداری آن، درست همچون امر قدسی، معادل با کنش است و هر موقعیت را به موقعیتی غیرانسانی بدل می‌کند. دلایلش هم چه‌بسا این باشد که هیولاشی پیش از هر چیز به potentia، به بالقوگی ناب ساختن و انجام دادن (k^wer-) باز می‌گردد.

هیولا نام‌سنخی از زندگان است که با نوع بشر تفاوت دارد. هیولا همواره بین انسان و حیوان جای می‌گیرد و به همین دلیل نیز هیولاهای متعددی در هیأت موجودات چندرگه‌ی حیوانی-انسانی قرار دارند، یا اینکه برخی از حیوانات تهدیدگر گونه‌ی انسانی هیولا خوانده شده‌اند. این درمیان‌بودن امر هیولایی کار انسان‌ها را برای تشخیص و این‌همان‌سازی آن بر اساس کارکردهای معرفت‌شناختی شباهت و قیاس در علوم طبیعی، و دسته‌بندی‌اش برای فهم منطقی دشوار کرده‌است. شاید به همین دلیل است که واژه‌های teras و monstrum در اصل از چنان معناهای انتزاعی و غیرمادی مشتق شده‌اند و تنها پس از آن توانستند راهی به تجلیات «طبیعی» هیولاشی طبیعت‌زدا بیابند.

سه سر آغاز عددهای هیولا است. ادیب که مثلث خانواده را می‌بندد و زال که سه پر سیمرخ دارد: هیولاشاه‌های رام‌شده؛ سه ساحره‌ی مکبث و عفونت هیولاسازشان که از طریق ویروس کلمه‌های خطابه‌شان

به جان مکبث می افتد و دگر دیسی اش را موجب می شود؛ و آن سه پر سیمرغ در مقام خاطرهای بی واسطه‌ی هیولا، خاطرهای که اگر محو شود (سوزانده شود) بلافاصله و بی واسطه به جسم خود هیولا بدل می شود، چرا که هیولا ضد تفسیر است.

ما سه تن بودیم. سه تن، سه بدن، سه جفت لب. دکتر جوزف هایتز فانتزی عجیبی داشت. او می خواست تا از انسان هزارپا بسازد و سپس در عوض آن هیولای ترکیبی را به حیوان خانگی خود بدل کند تا شهریاری مطلقش بر انسانیت را جشن بگیرد. هزارپای او نیز از سه تن شروع می شد. سه سر آغاز عدد کثرت است، کثرت هیولا است.

ما سه بدن هستیم. در میان نسبت‌های تودرتوی این سه بدن هیولاهای زاده شدند، برده شدند، زنجیر شدند، طغیان کردند، تخریب کردند. ما هیولاییم و همزمان ما از هیولاشی فرار می کنیم. تناقض هیولا هراس آن از خودش است. هیولا شکافی است در شکاف، مربع سفید بر مربع سفید، هر آنچه پیشاپیش همیشه از دلالت گریخته است، مگر به قیمت تعویض دهشت هیولاشی با رنج بردگی.

ما از هیولا می ترسیدیم. گاه «تو» همان زمان به خطابی محال بدل می شد که «من» سرسختانه بر هستی اش پای می فشرد؛ گله‌وارگی. گاه «تو» کثرتی می شد از جایگاه‌های قابل تعویض درحالی که «من» بدل می شد به نام‌های تاریخ «ما»: هیولا.

«عفریت»، نام هیولاهای فراطبیعی در عربی نیز همین فن انتزاع در مواجهه با هیولاهای آشکار می کند. کلمه‌ی عفریت از عفر به معنای «قوی و عظیم» یا «شر کزاندیشانه» می آید و همزمان با کلمه‌ی عفر به معنای «گردوخاک، یا پراکنده شدن همچون گرد و خاک» هم خانواده است. از سوی دیگر، این واژه به لحاظ ریشه‌شناختی نیز از واژه‌ی پارسی میانه‌ی āfrīt (آفریدن) مشتق شده است. بنابراین، عفریت نه تنها بسیار نیرومند و قوی است، بلکه همچنین مثل گردوخاک فرار و سیال است و همزمان تمام این خصیصه‌هایش به قدرت آفرینشگر (یا دوباره همان بالقوگی اش) تعلق دارند.

در اسطوره‌های اسلامی نقل شده که عفریت از آتش (یا دود) است و معدود اشاره‌های قرآن به عفریت نشان از طفره‌روی آن نسبت به شناخته شدن است. در سوره‌ی النمل (۲۷ : ۳۹-۴۰) عفریت به سلیمان وعده می دهد تا تخت ملکه‌ی صبا را در یک چشم‌به‌هم‌زدن برای او بیاورد: «تا پیش از آنکه از جای خود برخیزی، تخت را برایتان خواهیم آورد، و به‌راستی که برای این [وظیفه] نیرومند و قابل اعتماد هستیم.» عبارت آخر که با «به‌راستی» (انی به عنوان حرف تاکید) آغاز می شود، آشکار می سازد که هیچ‌کس، حتی کسی چون سلیمان، پیامبر خداوند، که همه چیز حتی زبان موجودات غیرانسانی را می دانست، قادر نبود عفریت را کاملاً بشناسد یا اعمال آن را پیش‌بینی کند. از همین رو نیز عفریت خود بر قابل اعتماد بودن اش تاکید می کند.

حتی دانش الوهی نیز نمی داند که یک بدن هیولایی چه می تواند انجام دهد. هیولا امر متعالی را به چالش می کشد. امر متعالی در همه جا، و به‌خصوص در بدن «من».

مدتی است خودم را احساس نمی کنم. در هزارپایی که سرش قطع شده است، در گوشتی که حرکتش جنبشی کاتوره‌ای در حوالی یک اتاق است و جهان‌ها را در می نوردد، خودم را احساس نمی کنم. خط مستقیم پیشین تا خورده است، انحنا یافته است، شکاف برداشته و کناره‌های شکافش رو به بی نهایت میل می کنند: آنجا «با پره‌های حساس بینی که می لرزد به اشتیاق امر ناشناخته و امر محال، فراخنای دهانی سر

باز می‌کند از اعماق، دلریا آن‌چنان که به بیان در نیاید، قرمز و سفید و اغواگر، همچون رویای معجزه‌ی شکفتن گلی باشکوه بر خاکی آتشفشانی.» (بودلر)

عشق ماشین انقلابی انتزاعی است، ماشین چفت‌کننده‌ی ماشین‌های میل‌ورز گوناگون، آنها که وقتی خوب کار می‌کنند که خیلی هم خوب کار نکنند، آنها که وقت کارکردن دائماً در حال فروپاشیدن و جمع شدن هستند، ماشینی که آنتیگون را رستگار می‌کند وقتی می‌گفت بر مرزهای امر محال دائماً فرومی‌افتد و برمی‌خیزد، ماشین دهان اعماق، ماشین نکروفیلیا، ماشین گل باشکوه بر خاک آتشفشان. دهان هزاربای بی‌سر دهانی است خلاصی‌یافته از ننگ قرن‌ها،

دست آخر، یکی که بچه‌ها هم از او وحشت داشتند و تابه‌حال همواره پشت او پناه گرفته‌بودند، از زیر نیمکت‌ها سر بیرون آورد و با معلم رودرو شد. خیلی خوش‌قیافه بود اما تف زیادی از لوجه‌اش آویزان بود و پایین می‌ریخت و لباس‌هایش را خیس می‌کرد. این شخص جوان از خلال رود سرزیر شده از چانه‌اش شروع کرد به توییخ معلمی که بیش از حد حرف زده‌بود، و یورش‌بردن به او به نام نوعی ایده‌آل زبانی سابق. اما دیدم که این دهان آبدار هم تلاش می‌کرد تا خودش را بفهماند. او برای تقلیل دادن این تلاش به سکوت ناگهان وادار می‌شود تا قرن‌ها غرور را زیر پا بگذارد و آن را به حالتی از بی‌تقصیری بازگرداند که جستجوی کلمه‌مخل‌اش نخواهد بود و به ذهنم آمد که این تف وعده‌ی پیامبری از سوی ناشادمانی کلی است. (موریس بلانشو)

دهانی که کلمه‌معنا را کنار می‌گذارد.

می‌خواهم برایت به کلامی بنویسم

که شباهتی به کلام ندارد

و زبانی برای تو تنها اختراع کنم

و سرهم کنم بر اساس مقیاس‌های بدن

و مساحت عشقم

✱

می‌خواهم از ورق‌های لغت‌نامه در بگذرم

و از دهانم رخصت بخواهم.

که گردی دهانم خسته‌ام کرده‌است

دهانی دیگر می‌خواهم اما...

که هر وقت بخواهد استحاله یابد

به درخت گیلاس

یا جعبه‌ی کبریت

دهانی نو می‌خواهم
که از آن کلمات خارج شوند
آن‌طور که پریان از کف‌های دریا
و آن‌طور که جوجه‌های سفید
از کلاه جادوگر (نزار قبانی)

عشق ماشین انتزاعی انقلابی است. و ماشین انتزاعی انقلابی جایی است که زمان «رخ می‌دهد»: گره‌گاه ترکیب‌های متفاوت و دیفرانسیلی سرعت‌ها و شتاب‌ها، گره‌گاه ریتم‌های ناسریتیمیک. مسئله این است: چگونه سه‌بدن دگردیسی‌یافته به هزارپای بی‌سر می‌توانند در تمام جهت‌ها حرکت کنند؟ یا اگر اندکی به عقب بازگردیم، نقشه‌ی حرکت کاتوره‌ای این گوشت هیولایی را چگونه و در کدام صحراها می‌توان رسم کرد؟

داستان زن و بچه داستان لحظه‌ای است که ماریچ مرگ تنها با پذیرفتن تماس بودن مرگ با زندگی پایان می‌پذیرد. در واقع عشق مادری که طالب وحدت خانوادگی و بازتولیدگر مناسبات ادیبی است، ترکیبی بی‌معنا و در عین حال انحصارگر و سرکوب‌گر است: تنها یک عشق وجود دارد، نکروفیلیای زندگی. ما سه تن بودیم، سه نفر هستیم، و باید مرگ را تاب بیاوریم و شب‌ها به پاسش بیدار بمانیم و جشن بگیریم. «آه تنها شما، شما تاریکان، شما شبانه‌ها، تنها شماست که از آن چه می‌تابد گرما می‌آفرینید.» و شاید درد دائمی باشد، دردی که پشت سه جفت چشم همیشه تر، همیشه دست‌به‌کار تولید فزونی، حضور پنهانی‌اش را اعلام می‌کند. «در نیمه‌شب عمیق قدیمی دردش را و از آن بیشتر سرخوشی‌اش را مزمه می‌کند. چرا که سرخوشی، حتی اگر درد عمیق باشد، باز هم از فلاکت عمیق تر است... درد هم سرخوشی است، شب هم خورشید است.»

هیولاهای می‌خزند، سیالند، بخارند، از مرزها و دیوارها عبور می‌کنند. هیولاهای به‌آرامی به دوران مدرن هم وارد شدند، اگرچه شاید دانشی که در باب مواجهه با آنها تولید شد، نوعی هیولاشناسی منفی بود: «راهنمای زنده‌ماندن در صورت بروز آخرالزمان زومبی‌ها» نه تنها فرم کلی این دانش است، بلکه صورت اصلی شیوه‌ی محافظت از نظم موجود نیز هست. به همین خاطر، هیولاهای «همواره حدود اجتماع را در تخیل‌های غربی تعریف کرده‌اند». اما اینکه تخیل ما را اشغال کرده‌اند از نسبتی دیگر می‌آید: ما همان هیولاهاییم/ما هیولاهای را می‌سازیم/ما هیولاهای را رویا می‌بینیم.

آنتونیو نگری با ارجاع به کلمه‌ی «Eugenia» (به‌نژادی) به همین پروبلماتیک می‌پردازد. اوژنیا لفظی یونانی است به‌معنای آنکه خوب زاده‌شده یا در واقع به‌نژاد است. بنیان متافیزیکی حاکمیت مدرن، یعنی آرخه در هر دو معنای آن (خاستگاه و حاکمیت) بر به‌نژادی بنا شده است: «تنها آنان که خوب و زیبا هستند، آنها که از نژاد برین ناب هستند، حق فرمان‌راندن دارند» اما علیه این آرخه است که هیولا پرسه‌زدنش را آغاز می‌کند. «هیولا کابوس‌آنجایی است که "خوب و زیبا" هستند». هیولا رویای دسته‌جمعی ما است، مای بی‌چیز، مایی که مابودن را نیز از کف داده‌است تا همچون دهانی که دگردیسی می‌یابد، مایی دیگر شود. مایی از زبانی دیگر، از زبانی که نشانه‌هایش در حرکت‌های آن هزارپای بی‌سر

است. «فریاد زدم. به دختر گفتم، "بدنم دارد می‌سوزد." کمی کتک را باز کرد و نشانه‌های آتش را نشانم داد که به نظر می‌رسید نخستین علائم زبانی مبهم باشند.»

دانا هاروی نیز خصیصه‌ی مخالف‌خوان هیولالوشی را به ساحت‌های جنسیت و سکسوالیته می‌کشد و مدعی است که «قنطروس‌ها و آمازون‌های یونان باستان» هنجارهای این ساحت‌ها را «به‌واسطه‌ی مختل کردن ازدواج و آلوده‌سازی مرزی سلحشور با حیوانیت و زن»، یعنی به‌واسطه‌ی درمیان‌بودگی‌شان واژگون می‌ساختند. به باور هاروی که اصلی‌ترین فیگور اندیشه‌اش، سایبورگ نیز به مقوله‌ی هیولا تعلق دارد، «امکان‌های ما برای بازسازی خودمان شامل رویای اتویپایی امید به جهانی هیولایی بدون جنسیت نیز می‌شود.»

بدون جنسیت یعنی بی‌شمار سکسوالیته وجود دارد. جهت‌های خطوط پرواز بی‌شمارند، به هر سو می‌روند، کوئیرند، و نه تنها به دوگانگی، بل به سه، چهار و n گانگی تن نمی‌دهند. تنها آن کثرتی که یک از آن خط می‌خورد تا کثرت درونماندگار یک باشد، کثرتی بی‌سر، اسفال.

گوشت: و در ابتدا هیولا بود

هیولا همراه با ظهور دوگانه‌ی حقوق طبیعی/مدنی، در حاشیه‌ی دولت‌ملت‌ها جای گرفت. هیولالوشی در تاریخ مبارزه و مقاومت علیه کاپیتالیسم، از هیولای خیالین، شیخ‌گون، و طبیعی-قضایی به هیولایی زیست‌سیاسی استحاله یافته‌است؛ آن هم با بدنی انبوه‌وار [milititudinous] در دوران کار غیرمادی که به هیولا خصیصه‌ای طبقاتی نیز می‌بخشد. به عبارت دیگر، اگرچه طنین معناهای ریشه‌شناختی *teras*، *monstrum* یا عفريت را هنوز می‌توان در گفتارهای معاصر حول هیولا شنید، اما فیگور و بدن هیولا و نسبت آن با انسان‌ها قطعاً در طی تاریخ تغییر کرده‌اند.

پس نباید بازی‌های ریشه‌شناختی را تلاشی برای تثبیت «معنا»ی هیولا دانست. هیولا از ابتدا هرگونه بنیان و خاستگاه را به چالش می‌کشد و دقیقاً به همین خاطر است که معناهای باستانی آن کماکان امروز مربوط باقی مانده‌اند. و در همین راستا، همه‌ی آن معناهای ریشه‌شناختی *monster* — از تخطی از حدود طبیعی تا قدرت سازنده و غیرقابل‌شناخت بودنش در اسم عربی-فارسی «هیولا» جمع می‌شوند.

فیلسوفان مسلمان متقدم هنگام ترجمه‌ی مفاهیم ارسطویی، واژه‌ی *hyle* (ἕλη) «ماده‌ی آغازین» را به هیولا یا دقیق‌تر، *الهیولی الاولى* بازگرداندند. هوله یا هیولا در ارسطو همان ماده‌ی ازلی بود؛ ماده‌ی خام و بی‌شکلی که تمام چیزها از آن می‌آید. از این منظر، هوله بالقوگی نابی است که می‌تواند در نتیجه‌ی کنش‌گری خودش یا قرارگرفتن در معرض کنش‌گری نیرویی فرم بگیرد و بالفعل شود. هوله بدین ترتیب در مقام بالقوگی ناب در تمایز اکید با فرم در مقام فعلیت ناب قرار دارد، اما ترکیب آنها جوهر قابل‌شناسایی و قابل‌شناخت را می‌سازد.

کارکرد هوله در تفکر ارسطویی اما چندان روشن نیست. هوله می‌تواند عنصری غیرجوهرین باشد، زیرا خصیصه یا کیفیتی ندارد؛ چراکه فرم همان ذاتی است که فعلیت را تعیین می‌بخشد و فعلیت از این رو ذات واحدی برای دقیقه‌ی مشخصی را به نمایش می‌گذارد. از سوی دیگر، بالقوگی (ماده) فی‌نفسه کثیر است و تغییر و تغیر — حرکت بیگانه با اجرام آسمانی — را در ایزه‌های زمینی ممکن می‌کند. پس ماده و بالقوگی‌هایش برای ارسطو نشان‌گر نقصان هستند. به همین خاطر نیز خدای ارسطویی، به‌ویژه با آکوئیناس

به فعلیت مطلق یا فرم ناب بدل می‌شود که هیچ بالقوگی‌ای بدان راه ندارد و نمی‌تواند کمال آن را ناقص کند. خدا «چیزی است که بدون حرکت داده‌شدن حرکت می‌کند؛ چیزی است ابدی که هم جوهر است و هم فعلیت»، «اندیشه‌ای است که خود را می‌اندیشد».

به‌علاوه، مشخص نیست که هوله تا چه حد فعال یا منفعل مفهوم‌پردازی شده‌است. معادل لاتین هوله، *materia* «در اصل استعاره‌ای دیگر است که معنای تحت‌اللفظی آن را باید در نقش فرضاً منفعل مادر (*mater*) در بارداری جست.» اما برخی نیز استدلال کرده‌اند که «ارسطو تمایل داشت تا هوله را/سیرما بخواند و نوعی فعال‌بودن مشخص را به امر زنانه نسبت دهد.»

فلسفه‌ی اسلامی اما هوله یا همان هیولی را به‌شکل مشخصی مفهوم‌پردازی کرد. هیولی به‌مثابه‌ی ماده در فلسفه‌ی اسلامی به چندین سنخ دسته‌بندی می‌شود. سنخ نخست، هیولی اولی همان هوله ارسطویی است؛ ماده‌ای بی‌شکل که یک بالقوگی ناب برای گرفتن فرم یا شکل به‌خود است. سنخ دوم، هیولی ثانی اما به ماده‌ای پیشاپیش فرم‌گرفته اشاره می‌کند که قابلیت تغییر فرم دارد. (دسته‌بندی تا سنخ سوم و چهارم هم ادامه می‌یابد.) ابن سینا به‌طور خاص هیولی اولی را در کنار جسم، روح، فرم/صورت و عقل یک جوهر در نظر می‌گیرد. جسم طبیعی بنابراین کامپوزیتی از هیولی اولی با فرم است و فرم خود عنصر امتدادی جسم و سازنده‌ی پیوستگی آن است. ابن سینا می‌نویسد:

«دانستی که جسم دارای مقدار ستبر متصل است و گاهی انفصال و جدایی بر آن عارض می‌شود؛ و می‌دانی چیزی که به خودی خود متصل است، غیر از چیزی است که پذیرای اتصال و انفصال و عیناً موصول به هردوی آنها است. بنابراین، قوه‌ی پذیرای این دو وصف چیزی غیر از اتصال بالفعل و هیأت و صورت آن است و آن قوه‌ی پذیرای اتصال و انفصال، همان متصلی نیست که هنگام انفصال نابود شود و چیز دیگری پدید آید و هنگام بازگشت اتصال چیزی همانند آن دوباره به‌وجود آید.» (اشارات)

این استدلال برای اثبات وجود هیولی است که در آن امر پیوسته همان «فرم» است و بالقوگی پذیرای آن با هیولا در مقام بالقوگی فرم‌گرفتن (یا تغییر فرم دادن) یکی در نظر گرفته می‌شود. پیوستگی [اتصال] و امتداد فرضی جسم طبیعی و تضادش با گسستگی [انفصال] کماکان در ابن سینا اثبات نشده باقی می‌ماند، زیرا پیش‌فرض ارسطویی او این است که جسم طبیعی متصل و یکپارچه است.

اما می‌دانیم که برای یونانیان باستان، انسان‌هایی که از نیمه‌ی اصیل‌شان جدا می‌افتند، هیولا هستند، «تقسیم‌شده‌هایی» (*dividual*) ناقص از دل "تقسیم‌نشده‌ها"ی (افراد، *individuals*) واقعی.»

شهاب‌الدین سهروردی که تلاش می‌کرد تا وجود هیولی اولی را رد کند، به مغلطه‌ای در استدلال ابن سینا اشاره می‌کند.

«سخن مشائیان که می‌گویند "اتصال، پذیرای انفصال نیست"، به شرطی صحیح است که مراد از اتصال، اتصال بین دو جسم باشد؛ ولی اگر مراد از اتصال، مقدار باشد، این سخن پذیرفته نیست؛ چه استعمال لفظ استتصال به جای مقدار، موجب مغالطه اشتراک لفظی شده است. از این رو توهم شده که مراد از اتصال همان اتصالی است که با انفصال از بین می‌رود.»

پس به باور سهروردی، پیوند بین هیولی اولی و فرم در مقام ذات به‌عنوان نوعی پیوستگی خارجی ضروری نیست. تفاوت بنیادین او و مشائیان را باید در این اصل فهمید که سهروردی جسم را همان جرم

می‌داند؛ یعنی مقدار آن. مشائون اما می‌گفتند که اجسام در جسمیت مشترکند و در جرم یا مقدار متفاوت؛ پس مقدار خارج از جسمیت قرار دارد.

در واقع می‌توان این دعوا را به زبان کنونی ترجمه کرد. ابن سینا می‌گوید بالقوگی در مقام امکان شدن، امکان تغییر عنصری جوهری است که باید آن را چیزی به جز جسم یا صورت جست. اما در نهایت، این بالقوگی مقید به جسم و صورت بالفعل می‌ماند و صرفاً یک بالقوگی «پذیرا» است که تغییرات را ممکن می‌کند. خلاصه اینکه بالقوگی مشائی بالقوگی به چیزی است و در انقیاد آنچه بالفعل می‌شود.

سهروردی ولی چنین چیزی را قبول نمی‌کند. او می‌گوید که انفصال و تغییر در خود جسم لحاظ می‌شوند. او نمی‌پذیرد که چیزی سرتاسر جدا از آنچه هست عاملیت تغییر را در جسم برعهده دارد. بدین ترتیب، او بالقوگی به چیزی را بخشی از فعلیت جسم می‌داند و نه ناقض آن. در نهایت، اگر قرار است به هیولی اولی باور داشت، باید آن را در مقام یک بالقوگی ناب جدا از فعلیت جسم پذیرفت.

او به همین دلیل وجود هیولی اولی را رد می‌کند، اما می‌توان جهت معکوس او را گرفت و تلاش کرد تا هیولی را در پرتوی این پیوند غیرضروری از نو فهمید. (سیر نمونه‌ی ما چنین چیزی را ایجاب می‌کند: هوله، ماده‌ی خام ازلی در ارسطو، از خلال ترجمه به هیولا بدل می‌شود؛ و کلمه‌ی «هیولا» مسیر دیگری را به جز مفهوم ارسطویی‌اش در فارسی پی می‌گیرد.) وقتی پیوند بین بالقوگی (هیولا) و فعلیت (فرم) گسسته شود، هیولا به بالقوگی ناب بدل می‌شود، یا به قول آگامبن، به «بالقوگی به نه‌بودن».

اگر یک بالقوگی به نه‌بودن اصالتاً به همه‌ی انواع بالقوگی تعلق داشته باشد، پس حقیقتاً بالقوگی‌ای وجود دارد که در آن بالقوگی به نه‌بودن پشت سر فعلیت عقب نمی‌ماند، بلکه اساساً به درون آن سرازیر می‌شود. این به معنای ناپدیدشدن آن در فعلیت نیست؛ برعکس، بالقوگی به نه‌بودن خود را در فعلیت حفظ می‌کند. آنچه حقیقتاً بالقوه است، پس آن چیزی است که تمام بالقوه‌نبودن‌اش را در کشاندن آن به داخل عمل به‌ماهو به پایان رسانده است^۱ (بالقوگی‌ها، ۱۸۳).

پس هیولی اولی تجسد بالقوگی به نه‌نبودن است، زیرا ماده‌ی ازلی است که موضع خدا را در مقام فعلیت محض به چالش می‌مشد و هیچ فرم طبیعی یا ذاتی ندارد یا به هیچ ذاتی ضرورت نمی‌بخشد. هیولا علیه تمام ذات‌گرایی‌ها است، از فرم‌های طبیعی از پیش موجود سر باز می‌زند و به همین خاطر، به صلب شدن یا هویتی شدن تن نمی‌دهد. به علاوه، وقتی هیولی اولی «خود را همان‌طور که هست در فعلیت حفظ می‌کند»، همچون هیولایی که هستی‌اش به صرف هستن اثبات می‌شد، خوداثبات‌گر است. پس عجیب نیست که هیولا در تاریخ این واژه در فارسی به معادل monster بدل شد. امروز هیولا بیشتر مردم را به یاد راست‌گرایان افراطی جهادگر یا گودزیلای ژاپنی می‌اندازد تا ارسطو و ابن‌سینا.

اما پیوند بالقوگی ناب و هیولاشی نقد مشروعی از آگامبن را نیز طرح می‌کند. آگامبن هنوز هستن را در مقام فعلیت در برابر بالقوگی به نه‌بودن به‌مثابه‌ی کنش آفرینش‌گری قرار می‌دهد، یا دقیق‌تر، فاصله‌ی بالقوگی به نه‌بودن با کنش آفرینش‌گر را «تنها یک هیچ» می‌خواند. از این منظر، نسبت بین بالقوگی و فعلیت یا به واسطه‌ی امکان یا فقدان آن میانجیگری می‌شود. اما هیولا اساساً به قلمروی امر ناممکن تعلق دارد، یا به منطقه‌ی تشخیص‌ناپذیری و شناخت‌ناپذیری که نسبت به امر ممکن بی‌تفاوت است: هیولا

۱ آگامبن بعدتر ظاهراً به سهروردی، «یک نوافلاطونی فارسی»، ارجاع می‌دهد تا تمایز بین این دو نوع بالقوگی را آشکارتر کند. اما تحلیل او از دو نوع بالقوگی در سنت فلسفه اسلامی قابل بحث است. همان‌طور که پیشتر گفتیم، بر اساس نسبت‌های متفاوت بین بالقوگی، فعلیت و امکان، چهارنوع هیولی در این سنت وجود دارد.

می‌تواند بنا به تعریف یک گرگ‌نمای منطقاً محال باشد، یا یک کالکتیو فعالان کوئیر که منطقاً ممکن است. به شکل مشابه، اگر بخواهیم به مسئله‌ی هیولاشی ناممکن بپردازیم، باید هستی‌شناسی آگامبن را با نوعی هستی‌زایی [اوتورنسیس] جایگزین کنیم.

از منظر هستی‌زایانه، فعلیت‌ها محصولات نهفتگی هستند، نه در تضاد با آن. قدرت بر ساخته نیز محصول قدرت بر سازنده است و نه متضاد آن. پس هیولا همان جوهر اسپینوزیستی است که امر الوهی (امر متعالی) را نسبت به امر طبیعی درونماندگار می‌کند. هیولا به مثابه‌ی جوهر یک کل باز و دیگرگون است که در خود و از خود به شکلی کیفی متفاوت می‌شود و کثرتی کیفی می‌آفریند. از سوی دیگر، این فرآیندهای نهفته‌ی متفاوت شدن و تفرد می‌توانند — اما نه ضرورتاً — به تفاوت‌هایی کمی بینجامند: گذاری تصادفی از قلمروی غیرباز نمودگر و تفاوت ماهوی به بازنمایی و تفاوت درجه.

اما مادیت هیولاشی آری‌گویانه را کجا باید جست؟ هوارد رابینسون، از شارحان ارسطو، هنگام بحث بر سر انگاره‌ی هوله می‌نویسد که «هوله نامی است برای هر چه ... و در رابطه با بدن انسان، گوشت و خون است.» و اگر در همین محدوده، یعنی بدن به عنوان موضوع اصلی ما باقی بمانیم، آن‌گاه ایده‌ی مرلویوتی درباره گوشت مسیر مفهوم‌پردازی را باز می‌کند:

ما برای نام‌گذاری "گوشت" به لفظ قدیمی "عنصر" احتیاج داریم؛ عنصر در همان معنایی که برای عناصر اربعه، آب، خاک، باد و آتش به کار رفته؛ یعنی عنصر به معنای چیزی عام، در میانه‌ی فرد مکان‌مند-زمان‌مند و ایده، نوعی اصل تجسد که سبک هستی را هرکجا قطعه‌ای از هستی باشد، موجب می‌شود. گوشت بدین معنا یک «عنصر» هستی است. (مرئی و نامرئی، ۱۳۹)

دلوز نیز در تبیین روش درام‌پردازی نسبت بین «ایده» و مفهوم‌های کثیر را از جنس نسبت بین صفحه بی‌نهایت درونماندگاری و فردهای بالفعل شده صورت‌بندی می‌کند (مرجع). گذار بین این دو معلول نیروهای نهفته فرآیند تفرد یا متفاوت شدن است. خواندن مرلویوتی زیر پرتو روش درام‌پردازی، گوشت به تجسد هیولای درمیانه بدل می‌شود، «میانه‌ی فرد زمان‌مند-مکان‌مند [امر بالفعل]» و «ایده [امر نهفته]». زیرا هیولا در سرحدات، در آستانه، در «لبه‌ی برنده‌ی قلمروزدایی‌ها» هستی منزل دارد؛ چرا که تجسد هیولای نهفته، بدن هیولا، تنها می‌تواند گوشت، ماده‌ی آغازین، یک عنصر باشد. از این رو است همان‌گویی امر هیولایی، آن‌طور که فوکو (ابنورمال، ۵۷) صورت‌بندی می‌کند: هیولا هیولا است، هیولا می‌هیولاید/اتبات می‌کند.

بدن هیولایی پس چیزی نیست جز گوشت: بدن شکل‌نیافته و ناطبیعی درخور هیولا. اگر این پرسپکتیو هستی‌زایانه را به سطح سیاسی بکشانیم، می‌توان گفت بدن‌های جمعی هیولاشی که به هیچ هویت و این‌همانی مستقری تن نمی‌دهند و با فرم‌های طبیعی از پیش موجود سازماندهی نمی‌شوند. این بدن چه بدنی است و چه می‌تواند بکند؟

میشل فوکو در سخنرانی‌های سال ۱۹۷۴-۷۵ خود در کولژ دو فرانس که ذیل عنوان غیرطبیعی یا ناپهنجار (abnormal) گردآوری شده‌اند، به رویه‌های مدرن «پوشاندن»، «تصاحب‌کردن»، و «به‌استعمارکشیدن» امر هیولایی از قرن ۱۸ می‌پردازد. او هیولا را انگاره‌ی «قضایی-حقوقی» تعریف

۱ مرلویوتی اما خطایی بنیادین داشت. او برای بدن تلوسی قائل بود که دست آخر به سمت صراحت و عقلانیت حرکت می‌کند، او چیزی ورای بدن را برای بدن پیش‌فرض می‌گرفت تا آن را لنگرگاه شناخت انتقادی کند. اما بدن به این دلیل کارزار مقاومت و مبارزه است که سطح درهم‌کنش و تأثیرگذاری نیروها بر یکدیگر است و همواره سلسله مراتبی از تأثیرها و تأثیرها، سلسله‌مراتبی از انگیزه‌ها شناخت و تفسیر را برای آن ممکن می‌کنند.

می‌کند، زیرا «آنچه هیولا را تعریف می‌کند این واقعیت است که وجود آن و فرمایش تنها نقض قوانین جامعه نیستند، بلکه همچنین نقض قوانین طبیعت هستند» آنچه فوکو خصیصه‌های (گفتاری) هیولاًوشی در قرن ۱۸ و ۱۹ می‌خواند، کمابیش همه در معناهای ریشه‌شناختی پیشترآمده نهفته هستند. هیولای این همان‌نشده‌ی در مقام «اصلی از شناخت‌پذیری علی‌رغم موضع حدی‌اش هم در مقام امر محال و هم در مقام امر ممنوعه»؛ اصلی از شناخت‌پذیری که «اکیداً همان‌گویانه است، زیرا خصیصه‌ی سرشت‌نمای هیولا این است که خود را دقیقاً در مقام امر هیولایی بیان کند، و شرحی باشد بر انحراف خردی که شاید از دل آن بیرون می‌آید، اما خودش شناخت‌ناپذیر باقی بماند».

فوکو در بررسی هیولاها بحث را از سلطه‌ی انسان (بهنجار) بر انسان ناسانسان (ناهنجار) به سلطه‌ی انسان بر ناسانسان به‌طور کلی، یا همان سرتاسر حیطه‌ی زندگی می‌کشاند که در آن هیولا همواره به‌مثابه‌ی «حد» یا «استثناء» ظاهر می‌شود. بنابراین، شاید مهم‌ترین نکته این باشد که هیولا برای فوکو — درست همچون دریدا — نسبت به طبیعت درونماندگار است، اگرچه موضعی حدی اشغال می‌کند. فوکو می‌نویسد: «هیولا فرم خودآیین، خشن، اما نهایتاً طبیعی از امر غیرطبیعی است.»

امر خارجی — امر غیرطبیعی — هرگز در نوعی خارج در آن سوی دیگر یک حد طبیعی قرار ندارد؛ برعکس، خود داخل هم «عملیاتی متعلق به خارج» است، نوعی تاشدگی در خارج که آن را درونی‌سازی می‌کند، «توگویی کشتی تاشدگی دریا باشد». برحسب این نسبت بین امر خارجی و امر داخلی است که فوکو دیوانه‌ی رنسانسی — یکی از زیرسرخ‌های امر هیولایی — را «نمونه‌ی اعلی‌ مسافر» می‌خواند، زیرا او روی یک کشتی، «در درون بیرون»، حبس می‌شود و به زندانی ساحت درونماندگاری («دریا») بدل می‌گردد که «آزادترین و گشوده‌ترین راه‌ها است». هیولا «بر لبه» می‌زید؛ بر نقاط تکینگی تاشدگی‌ها. موضع حدی هیولا نسبت به صفحه‌ی درونماندگاری درونماندگار باقی می‌ماند و تخطی‌هایش «از درون مرز» هستند — هیولا این‌همان‌ناپذیر است و از یک این‌همانی به این‌همانی دیگری گذار نمی‌کند؛ هیولا «زندانی خود گذار» است.

«چیزی شکل نمی‌گیرد.» این وسواسی است که ما داشتیم. وسواس ما ولی شادمانی بود و نمی‌دانستیم. چیزی شکل نمی‌گیرد چون هیولا زندانی گذار است. چیزهای زیادی شکل می‌گیرند زیرا همه‌چیز در گذار قرار دارد. تخطی‌گریختن از مرزها به مرزهای شکل‌گرفته‌ی دیگری نیست، بلکه دگردیسی در و بر مرز، حین میل‌کردن به حد، دگردیسی در گذار است. چیزی شکل نمی‌گیرد، اگرچه مردم به خیابان می‌آیند، اگرچه مردم در محله‌ها شورا تشکیل می‌دهند، اگرچه حلقه‌های زیرزمینی مثل مسیرهای موش کوری که هزارتو می‌سازد رشد می‌کنند؛ این وسواس سیاسی معضل‌سیاستی است که کماکان به جای تهور اندیشیدن به «باقی امر ابقاناپذیر»، شادمانی گذار را نمی‌فهمد و عبوسی‌نمایش‌های سیاست را می‌خواهد.

اما مفهوم‌پردازی هیولاها در فوکو خالی از مساله نیست. تعریف هیولا از خلال فرد تحت انقیاد قدرت برساخته (در نهادهای پزشکی، حقوقی و جزایی) به این معنا است که امر استعلایی (یعنی فرم‌های قدرت برساخته) نخستین عنصر تحلیل در چشم‌انداز فوکو است و از همین رو او هیولاها را مقوله‌ای ذیل امر ناهنجار (the abnormal) تعریف می‌کند. بر خلاف او، ژیل دلوز و فلیکس گناری حین مفهوم‌پردازی حیوان‌شدن «کاپیتان آهاب» و «اتحاد هیولایی او با لویاتان، با موبی‌دیک»، به نابسندگی انگاره‌ی امر ناهنجار در تحلیل هیولاًوشی اشاره می‌کنند:

هر حیوانی که در گله یا کثرت‌اش فرو می‌رود، بی‌قاعدگی‌اش [آنومالی‌اش] را نیز دارد. گفته‌اند که خاستگاه کلمه‌ی anomalous (بی‌قاعده)، صفتی که دیگر در فرانسوی کاربرد ندارد، با خاستگاه anormal (ناهنجار، غیرطبیعی) تفاوت زیادی دارد. دومی، a-normal، صفتی لاتین است که اسم آن در فرانسه موجود نیست و به چیزی ارجاع دارد که خارج قواعد یا علیه آنها است. در حالی که an-omalie [ترکیب an (نا) با omalie (برابر، به‌قاعده) یک اسم یونانی است که صفتش دیگر وجود ندارد و بر امر نابرابر، خشن، زمخت و به لبه‌ی برنده‌ی قلمروزدایی ارجاع دارد. امر ناهنجار را تنها می‌توان بر حسب مشخصه‌های خاص یا عام آن تعریف کرد؛ اما امر ... [نشان] یک موضع یا مجموعه‌ای از مواضع در نسبت با یک کثرت است. (هزارفلات)

بنابراین هیولا متضمن یک کثرت است. علاوه بر آن، هیولا به‌عنوان «لبه‌ی برنده‌ی قلمروزدایی»، نقش نیروی آفرینش‌گرمقاوم یک موقعیت را ایفا می‌کند که نقاط استعلایی قدرت برساننده — قدرت نهادهای مرکز محور و سلسله‌مراتبی — دست به (باز) قلمروگذاری آن می‌زنند. به‌همین دلیل دلوز و گتاری «التزام آغازین» هیولاشدن را «گسست از نهادهای مرکزی استقرار یافته یا در حال استقرار» تلقی می‌کنند.

هیولا از این چشم‌انداز به هیولای آری‌گو یا ایجابی بدل می‌شود. به‌عبارت دیگر، درست همان‌طور که باید بین فرآیند اسکیزوئی انقلابی و «شیوه‌ی تولیدشدن اسکیزوفرن‌ها به‌عنوان بیماران بالینی» تمایز گذاشت، باید تمایزی نیز برقرار کرد بین هیولاهای این‌همان‌شدنی و ایجابی که همواره در فرآیند شدن و تغییر قرار دارند، با هیولاهای این‌همان‌شده یا هویت‌دار که یا در انقیاد نهادهای پزشکی، حقوقی، و جزایی قرار دارند، و یا به خدمتکاران حاکم بدل شده‌اند.

دلوز و گتاری می‌گویند که «درهم‌زایی‌های هیولایی ناگزیر» در حین ساختن «ساحت درونماندگاری یا صفحه‌ی هم‌نواختی» رخ می‌دهند؛ وقتی آدم برای خودش یک بدن بدون اندام بسازد (هزارفلات). آنها توضیح می‌دهند که «این فرآیند می‌تواند در شاکله‌های اجتماعی بسیار متفاوت و از خلال سرهم‌بندی‌های مختلف (هنری، منحرف، علمی، عرفانی، سیاسی) با گونه‌های متفاوت بدن‌های بدون اندام» رخ دهد. بدن‌های بدون اندامی که در هم می‌لولند و به هم وصل می‌شوند؛ و نه اندام‌های بدون بدنی که به هم بخیه بخورند، نه فرانکنشتاین.

مسئله اما هنوز این باقی می‌ماند که این بدن چه می‌تواند بکند؟ آیا بدن بدون اندامی سرطانی است، فرانکنشتاینی که به ارباب‌پدرش کینه می‌ورزد یا بدن بدون اندام پری که گوشت هیولایی جماعت ستیزه‌جو بر آن خلق می‌شود، تشدید می‌شود و خودتفاوت‌گذاری می‌کند و اتحادهای هیولایی می‌آفریند؟

اگر هیولا یک چندرگه‌ی زاده‌ی همزادی‌های غریب است، نظریه‌ی هیولا هم از دل چنین چندرگه‌بودنی می‌آید و اغتشاش است. مثلاً آفرینش هیولا بر بدن بدون اندام پر اینجا یعنی تولید ناممکن (باتای)، تولید معجزه‌آسا، زیرا تولید نه رفع و تعالی است و نه بازتولید؛ و نه «بازگشت و سواس‌گون امر کهنه» (آدورنو) زیر نقاب امر نو. در مناسبات موجود کار رخ نمی‌دهد، بلکه محصول «ناکار» است و «بی‌کاربودن»، آفرینشی است بدون کنترل سوژه (بلانشو). تولیدی است ذیل مناسبات غیرکارکردی بدیل، تولید یک ماشین معجزه‌آسا (دلوز و گتاری).

فرانکنشتاین ادیبی از سنخ نخست هیولاهای هویت‌دار، یعنی در انقیاد قدرت نهادینه است. اگرچه فرانکنشتاین قانون را زیر پا می‌گذارد، اما در دام دیالکتیک قانون و تخطی گیر افتاده‌است، جایی که تخطی پیشاپیش در قانون پیش‌بینی شده است: فرانکنشتاین بنا به فرض هیولا است، اما تا زمانی که تحت سایه‌ی

فیگور پدر عمل می‌کند، مذکور بودن هنجارین را جنسیت خود بداند، و به واسطه‌ی کمک پدر «خویش» به دنبال زندگی خانوادگی بهنجار و هترونورماتیو باشد، هیولایی این‌همان‌شدنی است. به همین خاطر هاروی هشدار می‌دهد که «سایبورگ بر خلاف امیدهای هیولای فرانکنشتاین از پدرش انتظار ندارد تا او را با بازگرداندن به باغ و بستان نجات دهد ... سایبورگ رویای اجتماع مبتنی بر الگوی خانواده‌ی ارگانیک را در سر نمی‌پروراند. این بار خبری از پروژه‌ی ادیپی نیست.» فکر می‌کنم وقتی خبری از پروژه‌ی ادیپی نباشد، دست چه کسی کوتاه است؟ عاملان فانتزی دولت‌ملت، عاملان کابوس تحمیل‌شده بر بدن‌های ما. ما هزارپایم، بی‌سر، سه هزارتو، ما کابوس واقعیت فانتزی پردازان دولتی هستیم.

اگر سایبورگ ضدادیپ الگوی هیولای این‌همان‌شدنی باشد، لویاتان نمونه‌ی بی‌عیب و نقصی از هیولا به‌مثابه‌ی خدمتکار حاکم است. هابز لویاتان را احضار کرد تا انبوهه را مرعوب کند و آنها را وادارد تا حقوق خود را به دولت مدرن تفویض کنند؛ هیولای مالکیت.

و داستان کالیبان. وقتی پروسپرو، دوک فرهیخته و آشنا به نجوم و فلسفه، به جزیره کالیبان هیولا، این دنیای دیگر وحشیان گام می‌گذارد، مجبور است کالیبان را به بند بکشد و او را به بردگی بگمارد، چرا که کالیبان تنها منبع «تولید» ثروت جزیره است. کالیبان در مقام هیولایی دیگرگون و بدریخت («نه از انانی که زیبا زاده شده اند»)، نماینده‌ی بدن جمعی استعمارشدگانی است که از نظرگاه دوک فرهیخته، به «شورش» تمایل دارد و نیرویی است که باید برای جذب آن در چرخه‌ی بازتولید — تولید آنچه هست، ذیل مناسبات خوب‌زاده‌شدگان — رام شود. این آدم‌هیولا اما آسان رام نمی‌شود، آدم نمی‌شود. اگرچه پایان درام شکسپیری این گونه رقم می‌خورد کالیبان پس از خوردن شراب، استفانوی دون‌پایه را به خدایی می‌پذیرد و در نهایت، با پیشمانی در می‌آید که استفانو نه تنها خدا نیست، بل حتی یک تار موی ارباب فرهیخته‌ی اصلی، پروسپرو، ارزشمندتر از استفانو است.

روند حوادث در فانتزی استعماری شکسپیر بی‌شبهت به سیاست‌های امپراتوری‌های استعماری همچون بریتانیا نیست که در جبهه مبارزان مقاومت اختلاف می‌انداختند و با تضعیف آنها، دولت استعماری‌شان را تقویت می‌کردند. در واقع استعمارگرهای غربی در سپیده‌دم دولت‌های بورژوایی اخلاقیات درباری را به داخل جامعه — و بدن مولد آن، سوسیوس — کشاندند. این اخلاقیات بدن هم دست‌به‌کار ساختن بدن بدون اندام سلطه‌گر آنها بود. آنها با بستن تمام منافذ، سدکردن سیلان هر مایعی از بدن به خارج آن بدن بدون اندام سرطانی‌شان را ساختند و به تمام سیاره تسری دادند.

اما مزدویت هیولاها برای ما از قرابت آنها به قدرت برساننده برمی‌آید: به نیروهای شدن که مرتبط با یکدیگر هستند و هستی را برمی‌سازند، حدودش را افزایش می‌دهند، و موانع قدرت بر ساخته را نابود می‌کند، یعنی همه‌ی بلورهای متعالی و کاذبی که محصول شدن هستند و فرمی این‌همان‌پذیر را از میان امکان‌های بی‌شمار فعلیت می‌بخشند. و حد زیست‌بوم هیولاها است: همان منطقه‌ی شدن‌ها، تغییرها، و قلمروزدایی‌ها، همان منطقه‌ی انحصاری قدرت برساننده. نگری می‌نویسد «هیولا نه تنها رخداد است، بلکه رخدادی ایجابی است» و امر هیولایی را در مقام «یک مکانیزم ساختن (مادی و/یا اتویایی)» تعریف می‌کند.

در بوطیقای گوشت، جایی که گوشت عنصرین و مشترک است، دیگر سلسله‌مراتب انسان‌ریخت وجود ندارد. در فیلم مگس دیوید کروئن‌برگ، بالقوگی گوشت انسان و گوشت مگس را تنها زمانی می‌توان سنجید که به شکل ماشینی به یکدیگر متصل می‌شود و نیروهای قلمروزدایی یکدیگر را تشدید می‌کنند و

در زایش‌های چندرگه‌شان هیولا می‌آفرینند. گوشت پیوستگی خودمتفاوت‌شونده‌ی هستی است، دیگرگون، سیال و پلاستیک. در مقام عنصر هستی، برساننده است. بالقوگی را متجسد می‌کند. پس تنها هیولای مناسب برای این صورت‌بندی هیولای آفرینش‌گر است، شیزوی سرخوشی که در فرآیند شیزوفر شدن قرار دارد؛ یکی از آن هیولاهای امیدوار موزلی که «چه بسا اندکی پیش از زمان خودشان به دنیا آمدند؛ وقتی مشخص نیست آیا پیرامون‌شان به حد کافی مهبای آنها است یا خیر.»

حالا هیولاها را کجا باید جست؟ کجا باید به دنبال ردیاهای بزرگ بود و برای پیوستن به هیولاها تعقیب‌شان کرد؟ دیوارهای امپراتوری یکی‌یکی سربرمی‌آورند. همه‌ی مگسان بازار، از لوده‌های سیاسی گرفته تا واعظان مرگ و عبوسان سیاست به دنبال ساختن دیوارهایشان هستند تا هیولاها را پشت سر آنها نگه دارند. گوش‌های ما به حد کافی تربیت نشده‌اند، وگر نه صداهایی از پشت دیوارها می‌آید، صداهایی که فقط ضجه و لابه نیست، صداهایی که می‌گویند سیاست آینده هیولاها است. اما گوش‌هام به حد کافی تربیت نشده‌اند، نه؟ وگر نه می‌دانستم هیولاها چه خواهند کرد، چه می‌خواهند، کجا مخفی شده‌اند، چه زمانی از خواب بیرون می‌آیند. گوش‌هام و دیوار. شعارها و سایه‌های روی دیوار مهم نیستند، باید تعداد گوش‌های چسبیده به دیوار را شمرد.

کثرت کیفی مازاد برساننده‌ی کثرت کمی است/ کثرت کمی یک بیان از کثرتی اشتدادی و کیفی است. ما سه تن بودیم. چهار، پنج، شش، ... اما هزارایی بی‌سر. «احساس می‌کنم در اتاق چهار نفر به جز من حضور دارند.»

اما به خاطر داشته باشید: اگر قدرت را بازپس می‌گیرید، مسئولیت هر آنچه رخ می‌دهد با شما است. ما سه تن بودیم، اما هرگز هیولا رخ نداد. ما سه تن نبودیم، ما یک و یک و یک و یک بودیم، باغچه‌ای از ریشه‌چه‌های آفت‌زده، سه پیاز رطوبت‌زده، و از دل هر کدام شعله‌ای بیرون می‌زد، و زمین‌لرزه می‌لرزاندش. برای نیچه آن فکری که به کلمه درمی‌آید، آن کنشی که آگاهانه انجام می‌شود، و خود آگاهی تنها ناچیزترین تجلی همه‌ی آن چیزی است که در آشوب تکانه‌ها می‌گذرد؛ ناچیزترین قدرت «بدن». ردگیری صدای هیولاهایی که در آنی ظاهر و غیب می‌شوند، زیر زمین حرکت می‌کنند، و فهمیدن‌شان هراسیدن از آنها است که برهم‌زننده‌ی امر عادی اند، فهمیدن آنچه ورا و مادون سطح آگاهی است، حواسی هیولایی می‌خواهد. باید از لای همه‌ها و واگویه‌ها، از تکرارهای بی‌تفاوت، یعنی از سطح بازتولید نوای هیولایی را شنید و با آن پیمان بست. باید سیاستی را که تکرار بی‌تفاوت می‌خواهد، از سیاست تکرار هیولا تمیز داد.

برای فوکو دو نوع مقاومت وجود داشت: مقاومت موثر و مقاومت همسان‌ساز. دومی وقتی است که وضعیت سلطه به شکلی از مقاومت اجازه بیان می‌دهد، چراکه قدرت منتشر قدرت نامرئی و حيله‌گری است و گاه تلاش برای سرنگونی آن بیشتر به تلاش برای خدمت به آن بدل می‌شود و صرفاً انتشار فرآیندهای بهنجارساز و یکسان‌ساز را مخفی می‌کند. مقاومتی که از سطح بازتولید فراتر نمی‌رود. استراتژی‌های انتخاباتی برای پیشینه‌کردن بازنمایی (و الا، چه حکومتی بهتر از تور دوئیسم کانادایی؟)، ضد دولتی بودن ظاهری گرایش‌های راست افراطی (تکتیر دولت مطلقه از خلال درونی‌سازی آن)، پودموس

که کاتالوگش با دیزاین ایکنا منتشر می‌شود (چپ محلی گشوده به امر جهانی)، اکشنیسم تخیلی (تظاهرات اعتراضی ۱۲ نفره با رادیکال‌ترین شعارها).

مقاومت موثر ما و هیولاها ربطی به این چیزها ندارد. گوش‌هایمان را به دیوار بچسبانیم، آنها پیشاپیش در حال بالا خزیدن‌اند.

ما سه، چهار و بیشتر بودیم. هیولا ظاهر می‌شد و غیب می‌شد و ما هیولایی می‌شدیم و بعد، وقتی فرد می‌شدیم و خطوط کناره‌نمای بدن‌مان برجسته می‌شد، قانون را دوباره زیر پوستمان کشف می‌کردیم. اما هر بار که هیولا ظاهر می‌شود، پری در می‌آوری، و اگر آن را آتش بزنی، خاطره‌ی هیولا دوباره زنده می‌شود. و آن وقت رد شدت باقی‌مانده از نو فعال می‌شود و گوش‌هایت همچون گوش‌های آری‌گوی آریادنه به هزارتویی کوچک بدل می‌شود که در انتهای آن، تنها صدای هیولا است که به مقصد می‌رسد.

آیین هیولا: به آتش کشیدن هر آنچه خائنه از جنبش‌های گذشته حفظ کردیم.

آن‌گاه تمام صداها‌ی شنیدنی خاموش می‌شوند تا تنها آن چیزی باقی‌ماند که ارزش شنیدن دارد، که هنوز ناشنیدنی است.